

جهان فانی و باقی نه فدای شاه پست
 در ام باد اگر جانز ابجای دست
 صباغ انیر زو بیل کجایی ساقی خیز
 که غوغا میکنند در سر نوایی چنگ و قی
 لبست شکرستان و او پیشیت می یخیزد
 منم کز غایت صراحت با تم نه با اینم

حاشیای آرزومندی و بین نامه شیب آید
 جهانمان کی غلط باشد که غلط کردیم

بر روی طریقه سر که خبر ز سر فرارم
 بخودم دمی را کن که ز خود خبر دارم
 بیجا و تم قدم نه که ز خودی
 می نوش و ناب و او که ز خودی دارم

نیز ز خوری زین پس کبم ز غریبی
 نظری که خبر تو کس نظری دیگر ندانم
 دیگر کجاست که ز خودت برانم
 تو بدین و من ندانم که دل از تو زنده

زوزت کنند ز یور و زوزت کنند
 من بینوا ای منظر کنیم که ز زندانم
 من اگر چه می پرستم ز بندگی کسستم
 هر دیدل ز دستم که دل دیگر ندانم

دل حافظ ابرقوی غم دل تند فوی
 که کبودیت چه کوی سرد و سردانام

به تیغم کز گذر دستش نیکم
 و کز تیرم ز بند منت پذیرم
 کمان ابروی مارا کوبین تیر
 که پیش دست و بارش بپریم

غم کسینی که از پیام فزید اذیت
 بجز سناغره که باشد دستگیرم
 بر آبی آفتاب صبح دولت
 که در دست شب جهان اسپرم
 بفریادم رس ای پیر خرابات
 بیگانه جزعه جو انم کن که پیرم
 بکسوی تو خودم و دوش سوکنند
 که از پانویس من سر بز نیکم
 من آن غم کنم در شام و سحرگاه
 ز با هم غم من می آید نغمم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
 که که آتش شوم در رو نیکم

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم
 که من کم شده این نه بخود می گویم
 در پس آینه طوطی سفید و آینه زنده
 آنچه استخوانه کف کوه میگویم
 من اگر خارم و کر کل چمن آرایشی
 که از لادن دست که در پرده میرویم
 دوستان عیب من بیدل صبران کنند
 کوه جری دارم و صاحب نظری میگویم
 که چه باوق طبع می کلکون عیب است
 نغم عیب کز رنگ را میگویم
 خنده و کریه عشق ز جای دست
 می سرایم شب و وقت سحر می گویم

و اعظم گفت که حافظ در میخانه بومی
 که کون جیب کس مشک خلق می گویم

غزل